



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۸۶



باهر بیانی

ظهر روز دوم

حتا از صدای نفس کشیدن هم بدم آمده. تمام دیوارهای فلزی کانتینر صدای خش دار دم و باز دم ریه‌هایم را انعکاس می‌دهند. انگاری چندین نفر دیگر هم در این فضای کوچک دهانشان را به گوشات چسپانده‌اند و بلندبلند نفس می‌کشند. هوا و اکسیژن را از تو می‌گیرند. احساس می‌کنی الان است که خفه شوی.

از زمانی که آن سرباز سیلی به گوشم زده یک صدای سوت ممتد شبیه نُت «می» در گوشم می‌پیچد. این سوت ممتد بیشتر از آن که زجرآور باشد نگران کننده است. یک جایی خوانده بودم شنیدن این سوت ممتد یعنی مرگ تدریجی سلول‌های شنوایی. هر چه سلول‌های بیشتری از بین رفته باشد صدای بلندتری تولید می‌کند و شاید روزها زمان ببرد تا این صدا خاموش شود.

تکلیف چشم‌هایم این جا روشن نیست. نمی‌دانم کی چشم‌هایم باز است یا بسته؟ در هر دو حالت انگاری پرده‌ای سیاه افتاده روی چشمانم. شده‌ام مثل مرغ‌های آوازخوان، که هر وقت قفس‌شان را تاریک کنی صدایشان در نمی‌آید.

سرفه‌ام می‌گیرد. آن جا که لگد به پهلو و سر و صورتم می‌زدند احساس کردم که بینی‌ام کم‌کم گرم می‌شود و خون وارد حلق و ریه‌هایم می‌شود. با هر سرفه صدایم در تمام کانتینر می‌پیچد. دستم را روی دهانم می‌گیرم تا دیگر صدایی از گلویم بلند نشود.

سکوت آزار دهنده می‌شود. در خاطر من دنبال یک موسیقی می‌گردم تا با خود مرور کنم که آن سوت ممتد درون گوشم کمرنگ‌تر شود. آخرین چیزی که شنیدم داخل وَن پلیس بود. قطعه سُلی و یولن سل «به یادت می‌آورم».

روز سوم

با صدای رعدآسا در اصلی بازداشتگاه باز و بسته می‌شود؛ صدای سربازها بلند و بلندتر در سالن می‌پیچد. گوش‌هایم را تیز می‌کنم. تنها فحش می‌شنوم و حرف‌های پراکنده از دهان سربازها که از ماجرای دزدی می‌گویند.

یک نفر از کنار میله‌های دروازه گزارش می‌دهد:

- زکریا ز از سفیدسنگ پس فرستادن.

بچه‌ها از زکریا مثل قهرمان یاد می‌کردند. او یکی از جنجالی‌ترین یاد آتینامه

بازداشتی‌های این اردوگاه بوده که دو روز پیش‌تر فرستاده شده بود به اردوگاه سفیدسنگ خراسان و تا لحظه آخر با آن همه لت و کوب شدن‌ها پافشاری می‌کرده که سربازهای این اردوگاه دست‌رنج سه سال کارگری‌اش را که تمام دار و ندارش بوده دزدیده‌اند.

دو دستم را تکیه‌گاه می‌کنم و از زمین بلند می‌شوم. هنوز تمام جانم کوفته است و جای باطوم‌هایی که دیروز بر پشتم خورده تیر می‌کشند.

کم‌کم صداها می‌خوابد. همگی از سمت دروازه کنار می‌روند و در جایگاه‌شان می‌نشینند. نگاهی می‌اندازم بیرون سلول، یک نفر بی حرکت به پهلو بر زمین افتاده. چهره زکریا را در ضد نور آفتاب صبح‌گاهی تشخیص نمی‌دهم.

زکریا کشان‌کشان به داخل سلول آورده می‌شود و کم‌کم به حرف

می‌آید:

- جان خوده نگاه کنین! همی دیروز دو نفر دَمرز کوشته شدند. جنازه هاشان ره ده تُل بکس موتر ما پس فرستادند. ناق جان دادند. شما هوش خوره بیگرن پس نیابین کی اوضاع مرز خیلی خراب شده.

رضا اولین کسی است که در مقام طراح اصلی نقشه برگشت قاچاقی سکوت را می‌شکند.

- قوچاق برشان خو نابلتی کده. خوده ده گیر پولیس داده. آگه نه مه می‌فاموم راه چی رقم است.

تشویش نکنین.

یوسف نگاه ناامیدانه‌ای به من می‌اندازد.

روز اول

قدم‌هایم را بلند و بلندتر بر می‌دارم. آن قدر که ماهیچه‌های تتیل پایم گرفته‌اند. از مترو طالقانی تا خانه هنرمندان بیست دقیقه زمان می‌برد. با این شلوغی پیاده‌روها اگر تمام راه را یک نفس بدم و در راه به پیرمرد، پیرزن‌هایی که خرید زیادی کرده‌اند یا می‌خواهند از خیابان عبور کنند کمک نکنم، باز هم زودتر از پانزده دقیقه نمی‌رسم و این یعنی دیگر کار از کار گذشته.

به نفس نفس افتاده‌ام. گوشی همراهم پی‌هم زنگ می‌خورد و تماس پری‌ماه را رد می‌کنم. رفتارم به این می‌ماند که داخل هواپیمایی نشسته باشی، در حال برخورد با یک کوه آتشفشان در حال فوران و تو با نفر پشت سری‌ات وارد مذاکره شوی که حاضر است جایش را با تو عوض کند؟ و همین‌طور عقب و عقب‌تر بروی تا انتهای هواپیما، خب آخرش که چه؟

ساعت گوشی همراهم را نگاه می‌کنم. سه ربع وعده خلافی را نشانم می‌دهد. راستش من هیچ وقت به دنیای دیجیتال اعتمادی ندارم و ساعت مچی عقربه‌دارم را نگاه می‌کنم. در همان حال یک ون سیاه‌رنگ سرعش را آن قدر کم کرد که دیگر قدم‌به‌قدم با من می‌آمد.

روی شیشه‌های دودی تنها انعکاس تصویر خودم را دیدم که بلافاصله شیشه پایین رفت و سربازی چهره‌اش به جای تصویرم نمایان شد.

- مگه با تو نیستم؟ چرا فرار می‌کنی؟ بیا تو جناب سروان باهات کار داره.

بیا من کار داره؟

سرباز از ون پیاده شد. رویش را برگرداند و بینی‌اش را بالا کشید. با صدای سرماخورده‌ای گفت:

- کاریت نداریم که؟ یه چندتا سؤال و جواب می‌دی و خلاص، برو دنبال زندگی‌ات.

سرباز مرا به داخل ون تمام دودی راهنمایی کرد و پشت سرم در را بست. سکوت برقرار شد و دیگر صدای خیابان و شلوغی پیاده‌رو نمی‌آمد. انگار زمان ایستاده باشد. پلیس درجه‌داری با لباسی تیره و تجهیزات کامل نگاهش را مانند تازیانه به جانم می‌اندازد و با نیشخندی می‌گوید:

- حالا کجا می‌رفتی با این عجله؟ چند سالتنه خوش تیپ؟

صدای ویرۀ گوشی‌ام بلند و واضح شنیده می‌شود. دوباره یاد پری‌ماه

می‌افتم که کنار تندیس فلسزی آدم غمگین و متفکر در ورودی خانه هنرمندان منتظر من ایستاده.

- کارت پایان خدمت رو بده. اون گوشیت رو هم خاموش کن.

یک بار من و پری ماه در کافه باغ نگارستان چای سبز و پای سیب می‌خوردیم که یک خانم مهربان حدود پنج‌ساله و شیک‌پوش از آن‌هایی که در فیلم‌ها نقش بازمانده‌های قجری را بازی می‌کنند، آمد کنار ما نشست و گفت: وِر آریو فرام؟ گفتم: آفگنستان، کن یو اسپیک پرن؟ لحظه‌ای به هر دوی مان خیره شد. صورت پری ماه را نوازشی کرد و لبخند زنان گفت: ولی اصلن بهتون نمیداد، شاد باشید.

- ببخشید من کارت پایان خدمت ندارم. یعنی اصلا ایرانی نیستم. اما هیچ مشکل اقامتی هم ندارم و اگر ...

- پس چی؟ آمریکایی هستی؟

- افغانی‌ام

از ریدف سوم صندلی بلند شد. قلم و دفتری که در دستش بود، رها کرد روی صندلی کناری تا خودش را به من نزدیک‌تر کند.

- بینم کارتو؟

- پاسپورتم خوابگاه است. همراهم نیست الان. اگر گمش کنم المثنی در کار نیست.

صدای لرزش گوشی‌ام بلندتر به گوش می‌رسد. مرد دست‌هایش را به هم می‌ساید. صدای زمختی دارد.

- که افغانی هستی و مدرک هم نداری؟ بین پدرت دراومده! سه روز تعطیلی رو تو اردوگاه مهمون مایی.

جیباتو خالی کن. اون ماسماسکات رو هم در آر بدش به من.

اول از همه پول‌هایم را نشانش می‌دهم بلکه کارگر آفتد؛ و سوسه شود و رهایم کند. دست کم آن وقت یک داستان ترجم برانگیز و جذاب برای پری ماه دارم.

- این همه پول از کجا آوردی؟ دزدیدی؟ چقدری هست؟

- چهارصد هزار.

- بقیه جیباتم خالی کن.

یک خودنویس، چند تکه کاغذ سفید و یادداشت‌هایی مجاله، دو بلیط فیلم «این جا بدون من» که دیگر از نیمه نمایش هم گذشته، کارت دانشجویی، کارت اعتباری مترو، یک شیشه عطر کوچک و چند تابی ۱۳۹۱ هسته خرما که اگر دو سه روز دیگر در جیبم بماند، جوانه خواهند زد. دست به جیب پالتویم می‌برم گوشی را تحویل بدهم که چیزی شبیه به یک دفترچه به انگشتانم می‌خورد و هر چه فکر می‌کنم به چیزی جز دفترچه پاسپورت شبیه نیست.

یک آن بی حرکت نفسم در سینه حبس می‌شود. خاطر منمانده چه وقت برداشته‌ام؟ اگر پاسپورت را نشان بدهم این ماجرا تمام می‌شود و رهایم می‌کنند. اگر هم نشان ندهم، می‌توانم برای اولین بار وارد آن اردوگاه مرمری شوم که به بدنامی شهره آفاق شده. همیشه دوست داشتم خودم از نزدیک بینم آن‌جا چه می‌گذرد؟ چرا همه ترس دارند که حتی یک شب در آن‌جا بمانند؟ قلبم تندتر می‌زند. خون به رگ‌های گردنم می‌دود و گوش‌هایم داغ می‌شوند.

دست‌کم یک پایان‌نامه مفصل حقوقی می‌شود در رابطه با وضعیت مهاجرین یا یک گزارش حقوقی با مشاهدات مستقیم برای یک خبرگزاری معتبر داخلی یا خارجی.

اما اگر بدشانسی بیاورم و سر از کابل در بیاورم چه کنم؟ آمدیم یک نفر برای گوش مالی هم که شده مرا از کشور اخراج کرد. دانشگاه را چه کنم؟ غیبت‌هایم چه خواهد شد؟

مرد با کنج کاوی درون گوشی‌ام را جستجو می‌کند. گاهی نیشخندی می‌زند و گاهی نگاهش خیره می‌ماند.

پری ماه جلوی چشمم می‌آید که از سرما به خود می‌لرزد و هنوز کنار آدم‌آهنی غمگین پارک خانه هنرمندان منتظر من ایستاده.

آنچه را که نمی‌فهمم این است که دختری به زیبایی پری ماه چطور می‌تواند این قدر وقت شناس باشد؟ اساسا بین زیبایی دخترها و بدقولی همیشه رابطه‌ای برقرار هست؟

گوشی‌ام دوباره زنگ می‌خورد. مرد با تقلا اسم مخاطب را می‌خواند:

Pa...ri...mah

- همیشه فقط یک جمله بهش بگم کجا هستیم؟

مرد انگار صدایم را نشنیده باشد به ادامه جستجویش پرداخت و صدای موسیقی متن فیلم «نگاه خیره اولیس» از بلندگوی گوشی شنیده می‌شود. همین‌طور شناسی چند قطعه از آهنگ‌های داخل گوشی را پخش می‌کند. «با ستاره‌ها» از همایون شجریان، «برای الی» از آندره بوئر، «ده فرمان» از زیگنفر پرایسنر و قطعه «به یاد می‌آورم» از کارن همایونفر، این آخری را تا آخر گوش داد و مستقیم به چشم‌هایم خیره می‌شود. یک لحظه همه چیز فراموشم می‌شود. حتی در این وضعیت بحرانی هم این موسیقی بی‌نظیر آرامشی به تمام وجودم تزریق می‌کند.

مرد، گوشی همراه را خاموش و باتری را بیرون می‌کشد، پول و باقی چیزها را هم می‌اندازد روی پاهایم. در را باز می‌کند و می‌گوید: برو پایین. از ون پیاده شدم. سوز هوا بیشتر شده. بوی برف می‌آید. سرباز با پرش‌هایی کوتاه روی پنجه پا سعی دارد خودش را گرم کند.

مرد، سرباز را صدا زد و گفت:

- این آقا رو با نهایت احترام سوار تاکسیش می‌کنی، بگو خب.

- بله جناب سروان.

سوار تاکسیش که کردی خودتم کنارش می‌شینی می‌بری اردوگاه صحیح و سالم تحویلش می‌دی بعد با همون تاکسی خودت سریع برمی‌گردی این‌جا، کرایه ماشین دو طرف رو هم کامل ازش می‌گیری. بگو خب.

سرباز دست‌بند را از کمرش باز می‌کند و به دستانم می‌زند. آماده اجرای دستور می‌شود.

- چشم جناب سروان.

- همیشه فقط یک زنگ بزنم؟ خیلی کوتاه.

مرد جوابی نمی‌دهد و داخل ون می‌شود. سرباز بازویم را می‌گیرد و مرا به سمت خیابان می‌برد. میان راه متوقف می‌شود و از مافوقش می‌پرسد:

- جناب سروان این افغانیه دیگه؟ پول دنبالش هست؟

مرد شیشه ون را پایین کشید و گفت:

- آره افغانستانه، اون قدر پول داره که تا خود کابل می بردت، برو زود برگرده.

سرباز در تاکسی خوابش گرفته و هر بار که سرش روی شانه ام می افتد از خواب می پرد. سر صحبت را باز می کند و می پرسد:

- بچه کجای افغانستانی؟

- مگه همه جای افغانستان رو بلدی؟

- از خودتون یه چیزایی شنیدم. کابل و هرات، مزار شریف و پنج شیر و ...

- شانزه لیزه رو هم بلدی؟ من بچه اون جام.

سرباز سری تکان می دهد و با خودش تکرار می کند: شانه لیزر.

ساختمانی پیش رویم می بینم که دور تا دورش سیم خاردار هست و دیوارهای بلند با نگهبانی مسلح که پشت نورافکن ها همه چیز را زیر نظر دارد. از دو دروازه بزرگ عبور می کنیم تا می رسیم به بازداشتگاه اصلی اردوگاه، اما این جا خیلی بزرگتر است از آنچه در خیال داشتیم.

سرباز در را با انتهای اسلحه اش می کوبد. نورافکن های بالای سرمان روشن شدند و نور شدید چشم هایم را آزار می دهد.

- آهای یکی بیاد این حاج افغان رو تحویل بگیره. زودباش یخ زدم. خنده ام می گیرد. رویم را از سرباز می گیرم و لب هایم را به هم می فشارم. در باز شد. سرباز دیگری آمد و مرا به اتاق نگهبان بردند. سرباز اول گفت:

- گفتی بچه کجا بودی؟

- شانزه لیزه. یه در و دهات همون وسط مسط هاست.

نگهبان اردوگاه مردی با لباس شخصی بود و پشت کامپیوترش مشخصات را از کارت دانشجویی ام یاد داشت کرد. اثر انگشتم را گرفت و همان سؤال های پلیس داخل ون را پرسید:

- آگه دانشجویی باید پاسپورت دانشجویی هم داشته باشی؟

پاسپورت را داخل جیب پالتویم حس می کنم. مانند کلیدی که مرا از این مخمصه نجات خواهد داد. حس ماجراجویی تمام وجودم را فرا گرفته.

- بله پاسپورت دارم. منتها به خوابگاهه. الان هم خوردم به تعطیلات و کسی نیست که برایم بیاورد.

- خلاصه سه روزی این جا معطلی داری. تا شنبه اول وقت هم آگه پاسستو واست نیارن سر از سفیدسنگ در میاری و بعدش هم کابل. حواست را جمع کن.

تهدیدش به دلم لرزه ای هر چند کوتاه انداخت. اگر از کشور اخراج بشوم در دانشگاه به مشکلات جدی بر خواهم خورد و شاید بگان استادی مرا حذف کند؟ رفتنم با خودم و بازگشتم با خداست. ولی از آن جا که فاصله من با آزادی تا جیب پالتویم بیشتر نیست. تردیدی به چهره ام راه ندادم.

- امکانش هست یه زنگ بزنگ تا نگرانم نباشند؟

افسر نگهبان سرش را به نشانه تأیید تکانی می دهد. بی معطلی گوشی را روشن کردم سیل تماس از دست رفته و پیامک آمد.

شماره پری ماه را برقرار می کنم. یک بوق دو سه چهار... ده بوق

کامل اما پاسخی نمی دهد. دوباره شماره را برقرار می کنم. هیچ. پاسخ نمی دهد. پیامک را باز می کنم. دست هایم هنوز یخشان باز نشده. با چند غلط تایپی متنی کوتاه می نویسم:

پزی جان. کوشی رو بردار من بدجور گیر افتادم.

- زودباش پسر اس ام اس بازیت گرفته؟

- بخشید شارژ تموم کردم. قطع شد. منتظر تماس بگیره. یه لحظه...

بی درنگ پیامک دوم را می فرستم: من اردوگاهم... پاسپورت همراهم نبود. چند قدمی خانه هنرمندان بودم که دستگیر شدم.

افسر نگهبان متن بلند بالای قوانین بازداشتگاه را خیلی سریع و یک نفس، انگار روی پیشانی من نوشته باشند می خواند:

- کیف، کفش، کمر بند، دسته کلید، گوشی موبایل، ساعت مچی، انگشتر، دست بند، گردن بند، اشیاء تیز و برنده، خوراکی، شربت و قرص و دارو خلاصه هر چیز اضافی که دستت بگیري یا بهت آویزون شده باشه ممنوعه ببری داخل با خودت، همه رو بذار این جا روی میز.

- باشه آگه قانون میگه پس این دست بند رو هم از دستام باز کنید دیگه.

سرباز مرا به سلول شماره چهار می برد. داخل سلول هیچ چیز دیده نمی شود. مثل گور تاریک است و تنها با نور چراغ دستی سرباز یک تعدادی را می بینم که روی زمین دراز کشیده اند و با هر چیزی که دم دستشان بوده خودشان را از سرما پوشانده اند. چند پتوی کهنه و تکه های موکت فرشی که چند نفری روی خودشان انداخته اند.

سرباز چراغ را روی صورتم می گیرد و با تشر می گوید:

از الان تا نه شب که سر شماریه صدات در نیما. فهمیدی؟ من حالیم نیست تو گشنته، تشنه، شاش داری، سردته، یا داری می میری؟ می تمرگی سرجات تا نه شب که خودم پیام.

در این تاریکی مطلق هیچ چیز نمی بینم. از ترس این که مبادا دست و پای کسی را زیر پا بگیرم، همان جا کنار دروازه ورودی سلول می نشینم. صداهای خفیف آه و ناله ای از سلول کناری شنیده می شود. هر بار که صدا را می شنوم تصویری از کسانی که زخمی یا مریض احوال هستند و درد می کشند، در ذهنم شکل می گیرد.

سرباز می گوید: سلام الان ساعت باید پنج ونیم باشه، این صدای آه و ناله از کجا میاد؟

صدا بی که از دل تاریکی بر می آید ادامه داد: سلام الان ساعت باید پنج ونیم باشه، این صدای آه و ناله از کجا میاد؟

صدا بی که از دل تاریکی بر می آید ادامه داد: سلام الان ساعت باید پنج ونیم باشه، این صدای آه و ناله از کجا میاد؟

صدا بی که از دل تاریکی بر می آید ادامه داد: سلام الان ساعت باید پنج ونیم باشه، این صدای آه و ناله از کجا میاد؟

صدا بی که از دل تاریکی بر می آید ادامه داد: سلام الان ساعت باید پنج ونیم باشه، این صدای آه و ناله از کجا میاد؟

تنها صدای پوتین سرباز می‌آید و نور چراغ دستی که کم‌کم به سلول ما نزدیک می‌شود. تازه‌وارد جمع ما پسری ریزنقش با کلاهی پشمی و شال گردنی هم‌رنگ و دست‌دوز و چشمانی که برق می‌زند در تاریکی. دستش را گرفتم و کورمال کورمال کنار خودم نشاندم.

- اسمت چیه پسر؟ چند سالته؟

- اینجی کوجایه؟ ما را رد مرز مونن؟

- تو رو کسی رد مرز نمی‌کنه پسر جان، افغانستان کسی رو داری؟ اسمت چیه؟

پسر جوابی نمی‌دهد. آرام روی زمین دراز می‌کشد جوری که انگار تمام انرژی‌اش را از دست داده و دیگر نمی‌تواند خودش را نگاه دارد. خوابش برد.

سربازها تمام چراغ‌های بازداشتگاه را روشن کردند. باطوم‌هاشان را روی میله‌های سلول می‌کوبند و همه را بیدار می‌کنند. باورم نمی‌شود تازه ساعت نه شده باشد؟ انگار این‌جا زمان کش آمده باشد.

پسر تازه وارد ناگهان خود را به آغوشم می‌اندازد. گرمای بدنش را حس می‌کنم. لحظه‌ای بعد به خودش می‌آید و سریع دستانش را از دور گردنم می‌کشد. لبخندم را پاسخ نمی‌دهد و هنوز در شوک به سر می‌برد. دستانم را سایبان این نورباران می‌کنم و چهره‌تک‌تک افراد را نگاه می‌کنم. پیر و جوان همه برپا شدند. انگاری سرمای شب چله زمستان خواب به چشم کسی نیاورده. سلول آن قدر کوچک هست که دیگر جای پا دراز کردن نمی‌ماند.

یکی از سربازها در سلول را باز می‌کند و داخل می‌شود و زیر لب می‌شمارد. واحد شمارشش ضرباتی است که با پوتین تثار هر نفر می‌کند.

روز دوم

صورت‌م باد کرده و گوش سمت راستم را دیگر حس نمی‌کنم. تمام شب از سوراخ موش بزرگی که کنار سرم بود، باد یخ می‌آمد. درد تا مغز سرم رسیده. احساس می‌کنم یک قالب یخ را داخل گوشم چپانده باشند. کم‌کم آفتاب طلوع می‌کند و شعاع ناموزون نور خورشید از پنجره‌های شکسته سلول به درون می‌تابد. روی دیوارهای سلول تا آن‌جا که صدای اعتراض قد می‌کشیده جمله‌هایی را می‌بینی که درد و رنج غربت و مهاجرت را در قالب شعر و ترانه‌های فولکلور و دل‌نوشته بازگو می‌کنند. بیشترشان کنده‌کاری‌هایی قدیمی هستند و گاه بعضی‌هاشان ده سال از زمان نقش بستن‌شان می‌گذرد.

میان تمام این نوشته‌ها خطی سرخ جلب توجه می‌کند که بدون شک با دستی خونین نوشته شده. بعد دیگری تلاش کرده پاکش کند. یاد زندان‌های هیتلر افتادم که یک یهودی بر دیوارش نوشته بوده:

«اگر خدایی وجود داشته باشد، باید به پام اُفتد تا او را ببخشم.»

پسرک سرش را از زیر کتی که دور خود پیچیده بود بیرون کشید و چشمانش را نیمه‌باز نگاه داشته بود. بی‌حرکت نفسی عمیق کشید.

- نام‌م یوسف است. افغانستان هیچ‌کسی را ندارم. ما کد امیرخان، بچه کاکای خود قوچاقی آمدیم بندر کار کنیم و پیسه بره کابل روان کنیم.

- پدر و مادرت کجا هستند؟

- ندارم. فوت کدن. امیرخان خیلی هوشیار بود که ما ره زود تا تهران رساند. گفت برو درس بخوان. از مزدوری و کار کدو کس روزگار پیدا نکده. همیشه موگوفت سه کار تو ره بدبخت مونه دوزدی، مزدوری، دوختر بازی.

- چه حرف‌های خوبی یادت داده این امیر خان، این‌جا کسی رو جز اون داری؟

یوسف لبخندی می‌زند. بی‌آن‌که به چشم‌هایم نگاه کند. همین‌طور به یک گوشه خیره مانده و تمام سرگذشت‌اش را برابم قصه می‌کند.

- امیرخان همه کس مه بود. برای مه پدر شد. مثل مادر واری غصه مره می‌خورد. حالی ترکیه رسیده. گفتم که بسیار هوشیار بود.

وقتی کسی تو را وارد زندگی شخصی خودش می‌کند نا خودآگاه احساس مسئولیت پیدا می‌کنی. من در برابر این پسر بچه احساس مسئولیت می‌کنم. چطور تا دو روز دیگر پا بگذارد به سرزمینی که هیچ آینده‌روشنی برایش متصور نیست؟

- مه هزار بار هم کی رد مرز شووم باز بر می‌گردوم این‌جا، تو چی می‌کنی؟

- من پاسپورت دارم. تو دانشگاه درس می‌خوانم. حقوق. آدمم ببینم این‌جا چه خبره؟ با هم شهر یامون چه کار می‌کنن؟ تا برم بیرون گزارش بدم.

دست به جیب پالتویم بردم و پاسپورتم را بیرون کشیدم تا نشانش بدهم. یک لحظه انگار سطل آب یخ به رویم ریخته باشند. تمام وجودم را استرس فراگرفت. آن دفترچه‌ای که فکر می‌کردم کلید آزادی‌ام خواهد بود. پاسپورت نبود، ادعیه‌ای شامل زیارت عاشورا و دعای توسل و چند سوره قرآنی بود که در مترو از پسری دست‌فروش خریده بودم.

برای سرشماری همگی در سالن به صف ایستاده‌ایم که سربازها میان خودشان پیچ می‌کنند و می‌خندند. یکی از سربازها که جری‌تر است جلو می‌آید به اولین نفر در صف نزدیک می‌شود. سعی می‌کند جلوی خنده‌اش را بگیرد.

- از همین‌جا شروع کن به لگد بزنی در کون بغلیت بعد تو، بعد تو، همین‌طور تا آخر زودباش! یالله

اولین نفر ریش سفیدی دارد و با اکراه لگدی به پشت نفر بعدی می‌زند.

دو سرباز دیگر که تا این‌جا خودشان را کنترل کرده بودند خنده مستانه‌ای سر می‌دهند.

- محکم بزنی لامصب! مگه نون نخوردی؟ گفته باشم، هر کی یواش بزنی باید دست خالی بره دسشویی‌ها رو بشوره.

صدای ضربه‌ها مثل تیک تاک ساعت در تمام سالن می‌پیچد و خنده سربازان بی‌وقفه ادامه دارد.

غروب روز دوم

- چرا چشمانتو بستنی؟ منو نگاه کن، ببینم.

پاهایم می‌لرزد. ضعف کرده‌ام. نور داخل اتاق افسر نگهبان چشمانم را می‌زند.

- نمی‌توانم، چشم هام درد می‌کنه، اون تو خیلی تاریک بود.
افسر نگهبان نگاهش را از من برمی‌دارد و رو به سربازها با تشریح می‌گوید:

- آگه این، توی اون کانتینر خفه می‌شد با از سرما می‌مرد اون وقت صد تا ننه بابا پیدا می‌کرد. شماها چه خاکی تو سرتون می‌کردین؟ ها؟ بدون اجازه گرفتن بازداشتی منو بردین یک روز تمام انداختین تو کانتینر؟ می‌دونین چه گوهی خوردین؟
یکی از سربازها به حرف آمد و گفت:
- جناب سروان نبودید ببینید این چه کار کرد؟ بهمون حمله کرد. یهو دیدیم پرید روم. کوبید تو سر و صورتم...
- خبیله خب خفه شو.

افسر نگهبان رو به من گفت: بگو ببینم چه کار کردی؟ بفهمم دروغ گفتی تا کابل سینه‌خیز می‌برمت.

- اینا مجبورمون کردن همدیگرو کتک بزنینم. تو صف سر شماری صبح. از من خواستند یه بچه پونزده ساله رو بزمن.
سرباز جری‌تر به میان حرف‌هایم پرید و گفت:
بعد تو هم پریدی به من. تو نبود ی کوبیدی تو صورتم؟
افسر نگهبان طرف پشت میزش برمی‌گردد و برای یافتن چیزی وسایل روی میزش را جستجو می‌کند.

- واسه این گوه‌خوری تون هر کدوم چهل روز اضافه خدمت می‌خوردید. تا حالیتون بشه سر پیچی از دستور مافوق یعنی چه؟

شب روز دوم

سربازها نیمه‌شب با چراغ‌های دستی‌شان می‌آیند و مرا به زور به اتاق خودشان می‌برند. آن که صبح از دست من کتک خورده بود اسلحه‌اش را زیر گلویم فشار می‌دهد.

- می‌کشمتم حروم‌زاده، به خاطر توی حروم‌زاده چهل روز اضافه خدمت خوردیم. فکر کردی می‌تونم از دستم خلاص بشی؟ با همین یه گلوله حروم می‌کنم. فکر کردی تو راه سفیدسنگ هم رئیس میاد نجاتت می‌ده؟ تو رو مٹ سگ تو بیابون می‌کشم. می‌گم داشتی فرار می‌کردی. بعد چند ضربه به صورتم می‌زند.

- چرا لال‌مونی گرفتی؟ نکنه هنوز خوابی؟ بیدار شو، فهمیدی چطور شد؟ تو بیابون مٹ سگ می‌کشمتم بدبخت، من حق تیر دارم اون جا، نگاه نکن این جا هیچی بهت نمی‌گم.
گلوله‌ای جنگی را از خشاب بیرون می‌کشد و جلوی چشمانم می‌گیرد.

- با همین گوله می‌کشمتم. جنازت می‌رسه سفیدسنگ فهمیدی؟

روز آخر

با تمام توانم خودم را به پشت میله‌های حیاط ملاقات اردوگاه می‌رسانم. از میان جمعیت انبوهی که آمده‌اند تا برای آخرین بار عزیزانشان را ببینند و خداحافظی کنند.

برف همه جا را سفیدپوش کرده و اتوبوس‌ها آماده حرکت هستند. امیدوارم دیر نشده باشد؟

سربازی از داخل یک دریچه چهارگوش کوچک فلزی هر چند لحظه یک بار در کشویی‌اش را باز می‌کند و حرف‌هایش را تکرار می‌کند:

شلوغ نکنید. برید عقب. هنوز وقت ملاقات نشده. آگه یه بار دیگه کسی به در بکوبه می‌اندازمش بیرون.

علی‌رغم تهدید سرباز با ترس و لرز با پشت دستی که انگشتر دارم چند ضربه به در می‌زنم. صدای تیزی می‌دهد.

- گیر چه زبون نفهم‌هایی افتادیم؟ مگه نگفتم کسی به در نکوبه؟
دریچه دوباره باز می‌شود. چشم‌های درشت و سیاه سرباز نمایان می‌شود.

- چی می‌گی خانوم؟

ساعده لخت دستم را که از سرمای هوا بیش از حد سفید و رنگ پریده شده، به زیر چادر پنهان می‌کنم.

- من مدارک یکی از بازداشتی‌ها رو آوردم.

- چی چی آوردی؟ بلندتر بگو نمی‌شنوم...

صدایم می‌لرزد. سعی می‌کنم صدا را بیاندازم انتهای گلویم و لحنم حق به جانب باشد.

- یه دانشجو رو اشتباهی آوردن این جا من مدارکش رو آوردم.

پاسپورت سرخ‌رنگ را پیش چشمانش نگه می‌دارم.

- صبر کن خانوم. صبر کن.

صدای باز شدن چندین چفت و قفل از در بلند می‌شود. صدای همهمه و هجوم جمعیت به سمت در بیشتر می‌شود و هر کسی تلاش می‌کند خودش را به داخل برساند.

سرباز مرا تا اتاق نگهبان می‌رساند و به در می‌کوبد.

- همین جا ویسا تا صدات کنم.

در نیمه باز می‌ماند و فال گوش می‌ایستم. از صدای دلهره‌آور یا کوبیدن سرباز که در سالن پیچید احساس ناخوشایندی می‌کنم.

- رئیس به دختره اومده می‌گه یه دانشجو رو آوردن این جا. دانشجو این جا چه کار می‌کنه؟

- آره قبل تعطیلی، یکی رو آوردن مدارک همراهش نبود. دختره کجاست؟

- بیرون تو سالن منتظرش گذاشتم.

بیاد آن بگو بیاد تو.

صدای پای کوبیدن سرباز دوباره در سالن می‌پیچد. از در فاصله می‌گیرم و با وسواس چادرم را روی تمام بدنم می‌کشم و تنها گردی صورتم بیداست.

- برو تو هر حرفی داری به جناب سروان بگو.

آرام آرام در راهل می‌دهم و چهره عبوس نگهبان را می‌بینم که حواسش به صفحه نمایش پیش رویش هست. سرباز دیگری کنارش مشغول تایپ است.

- سلام ببخشید یه دانشجو...

- آره می‌دونم، صبر کن چند لحظه.

هنوز چشم‌هایش را از صفحه نمایش برنداشته. روی میزش نوشته افسر نگهبان اما لباس‌هایش شخصی است. نمی‌دانم چرا؟ اما احساس

می‌کنم می‌تواند کم‌کم کند.
- شما باهاش نسبتی داری؟ باید فامیل درجه یکش باشی تا اجازه بدم ببینیش.

حالا مستقیم نگاهش را به من دوخته. نمی‌دانم چه بگویم که در دسر جدید دیگری نتراشم؟ بگویم دوست هستیم؟ بگویم نامزد هستیم؟ خواهرش هستیم؟

- من؟ امم... تو این شهر کسی رو جز من نداره. یعنی آشنا نداره. فقط برای دانشگاهش اومده این جا.

مرد ابرویی بالا انداخت. چند خطی روی کاغذ کوچک و بی‌خط نوشت، امضا کرد و دستش را به سمت سرباز کنارش دراز کرد. سرباز همان‌طور که از جایش بلند می‌شود با دقت نوشته را می‌خواند. رو به افسر نگهبان خنده ریزی می‌کند و می‌گوید:

- همون پسره که بچه‌ها انداختنش انفرادی؟
دیگر نتوانستم پیش از این خودم را کنترل کنم و اشکم سرازیر شد. با حالی درمانده و صدایی لرزان گفتم:

- انفرادی دیگه چرا؟ مگه چی کار کرده؟ شماها یه ذره رحم تو دل...
- ساکت، ساکت. چرا شلوغش می‌کنی خانوم. مگه این جا زندان گوانتاناموه؟ انفرادی کجا بود؟

مرد خودش را می‌اندازد روی پشتی صندلی اش
- اولاً این آقا نظم این جا رو بهم زده. دوما دو تا از بچه‌های ما رو کتک زده. بچه‌ها سر به سرش گذاشتند یه نصفه روز انداختنش تو کانتینر ته حیاط. همین.

- نصف روز؟ تو این سرما؟
صدایم بیشتر به فریاد نزدیک بود. از روی میز چند برگ دستمال کاغذی برمی‌دارم تا چشم‌هایم را پاک کنم.

- امکان نداره. دروغ گفته هر کی گفته. اون اصلن اهل دعوا نیست. برای خودش شخصیتی داره...
سرباز وارد می‌شود.

- چه برفی داره میاد رئیس. گفتم بیارنش تو حیاط.
افسر نگهبان با دستی که قلم را گرفته بود به در اشاره کرد و گفت:
- فقط پنج دقیقه. زیاد معطل نکن.

از در وارد حیاط خلوتی میان بازداشتگاه و نگهبانی می‌شوم. میله‌هایی پشته با ارتفاع بلند و سیم‌های خاردار بر فرازشان حیاط را دو قسمت کرده^{۱۳۹}. با دری کوچک که قفلی بزرگ بر آن انداخته شده.

باز هم انتظار می‌کشم. برف شدت گرفته و دانه‌هایش به درشتی تکه‌های پنبه رسیده. جای پوتین سربازان را برف پر می‌کند و زمین یک‌دست سفید پوش شده.

در بازداشتگاه باز می‌شود و لولا‌های فرسوده‌اش نعره‌گوش خراشی می‌کنند.

پشت این انبوه دانه‌های درشت برف کسی نزدیک می‌شود. لکه‌های خون روی پیراهن سفیدش خودنمایی می‌کنند. پالتویش را روی دست‌هایم انداخته. انگار دوست ندارد دست‌بند را به دستانش ببینم. نگاهش را به من دقیق‌تر می‌کند. لبخندی می‌زند.

- چه قدر چادر مشکی بهت میاد.
سرم را به میله‌ها تکیه می‌دهم و پلک‌هایم روی هم می‌آید و بی‌نگرانی از این‌که غریبه‌ای مرا ببیند گریه می‌کنم.

صورتش ورم کرده و چشم‌هایش پف دارند. یک کیبوی بزرگ ارغوانی روی پیشانی اش برجسته شده و بینی اش زخم برداشته.

- گریه نکن پری‌جان. یه نگاه به خودت بنداز، چادر مشکی هم که سرت کردی، انگار اومدی روضه گوش بدی.

- خدای من. ببین چه بلایی سرت آوردن.
دست‌هایم با صدای جیرینگ جیرینگ دست‌بند فلزی جلو می‌آیند. به زحمت از میان میله‌ها انگشتانش را عبور می‌دهد. گوشه چادرم را به دست می‌گیرد و اشک‌هایم را پاک می‌کند.

- پاسپورتت رو آوردم از خوابگاه، الان میشه بیای بیرون؟
چشم‌هایم برق می‌زند. برایش هفت خان وارد شدن به خوابگاه پسرها را گفتم و این‌که چه قدر منت نگهبان آن‌جا را کشیدم تا بالاخره رفت و تمام وسایل، لباس‌ها، کمد و کسور زیر و رو کرد تا توانست پاسپورت را پیدا کند.

- خیلی زحمت کشیدی پری‌جان. اما هنوز خیلی از کارم مونده.
از سرما به خود می‌لرزد و دیگر تمام سرش سفید شده و هنوز چشم‌هایم تشنه ماجراجویی است.

- مگه داری چه کار می‌کنی اون تو؟ تو که الان می‌تونی بیای بیرون.
مگه نمی‌خواستی فقط این جا رو از نزدیک ببینی؟

- من درگیر ماجراهای این جا شدم پری‌جان! ما رو می‌برن اردوگاه سفیدسنگ خراسان دو روز اون‌جا نگاهمون می‌دارند. آگه بدونی اون‌جا چه خبره؟ یه پسر بچه هم این جاست که اگر همین‌طور ره‌اش کنم حتما یه بلایی سر خودش میاره. اول گفت پدر و مادر ندارم. فوت شدن. اون طرف هم هیچ‌کسی رو ندارم. حالا می‌گه از خونه و از دست بابا مامانم فرار کردم با پسر عموم اومدم ایران. از این جا رونده، از اون‌جا مونده.

می‌بینی؟ به نظرت می‌تونم خودم رو به بی‌خیالی بزنم و پیام بیرون. بشینم بگم: یعنی چه بلایی سرش اومد این بچه؟

- پس من چی؟ چرا یه لحظه به من فکر نمی‌کنی؟ من از نگرانی سه شبانه روزه خواب و خوراک ندارم. مگه از دست تو چه کاری برمیاد واسه اون‌ها بکنی؟

دست‌هایم را مانند یک اسیر جنگی بالا می‌آورد و صدای جیرینگ جیرینگ زنجیر بین دست‌هایم بلند می‌شود. چشم‌هایم را بسته است. دست‌هایم را کنار هم نگه می‌دارد. مانند بیچاره‌ها گردن خم می‌کند. نفسی عمیق می‌کشد و انگار در این برف یک‌ریز سهم خودش را از آسمان می‌خواهد.

- آهای کجایی؟ منو نگاه کن؟ اگر...
- می‌خواهی یه شعر برات بخونم؟

پاییز ۱۳۹۴



جزء سوم

بنیاد ادبیته
۱۳۹۵

به خیابانی که کافه در آن قرار داشت رسیده‌ام. اما در ورودی کافه را نمی‌بینم. به زمین که نگاه می‌کنم چند قطره قهوه نظرم را جلب می‌کند. می‌فهمم امروز از آن روزهاست که باید دنبال یک جای خلوت بدم.



زهرا زمانی

از کوچه‌پسکوچه‌ها می‌روم. به داخل چند بن‌بست نگاهی می‌اندازم تا ببینم کافه از شلوغی خیابان به کجا فرار کرده است.

بالاخره دو کوچه پایین‌تر از خیابان حافظ در انتهای کوچه پیدایش می‌کنم. امروز خوب جایی را انتخاب کرده‌است. از در ورودی که می‌گذرم قفس را روی سرم مرتب می‌کنم. نمی‌خواهم افکارم پر بکشند و وقتی که او را می‌بینم حرفی برای گفتن نداشته باشم. سنگینی قفس روی سرم و سنگینی ساک توی دستم کمی اذیتم می‌کند. همان‌جا پیش در ورودی روی یک صندلی می‌نشینم. چند دقیقه‌ای منتظر می‌مانم تا این‌که گارسن منو را می‌آورد.

-چی میل دارید؟

-فعلا هیچ. منتظر کسی هستم.

و همان‌طور که می‌رود، می‌گوید: کاش روی این صندلی نمی‌نشستید. می‌پرسم: چرا؟

همان‌جا که هست، می‌ایستد و می‌گوید: صندلی تنهایی است و می‌رود.

از جوابی که می‌دهد قلبم فرو می‌ریزد. از جعبه روی میز دستمال کاغذی برمی‌دارم و خرده‌های قلم را بین دستمال بالا می‌آورم. دستمال را می‌گذارم توی کیفم.

آدرس را برای او فرستاده‌ام.

پشت به در ورودی نشستیم. صدای آشنای قدم‌های او را که می‌شنوم، قفس را روی سرم مرتب می‌کنم و منتظر می‌مانم تا بیاید. به میز که می‌رسد سلامی می‌دهد و می‌گوید:

-من کجا بشینم؟

در جواب سؤالش بلند می‌شوم و چند قدم آن طرف‌تر یک میز دوفره را انتخاب می‌کنم.

هنوز کسی نیامده است.

او سریع می‌آید و روی صندلی روبه‌روی من می‌نشیند. چیزی نمی‌گویم. سیگرتش را که روشن می‌کند می‌فهمم از آن روزهاست... به صورتش خیره مانده‌ام. عمیق پک می‌زند. چشم‌هایش را ریز می‌کند و می‌گوید:

-میانه راه که بودم کسی کیسه حوصله‌ام را دزدید. نفهمیدم که بود.

-دنبالش نرفتی؟

-حوصله نداشتم داد و فریاد کنم. چیزی نگفتم.

کافه‌چی دوباره می‌آید.

قهوه سفارش می‌دهم. جای او هم حتی. می‌دانم حالش را خوب می‌کند.

*

قهوه را که هم می‌زنم انگار چیزی بین فنجان تکان می‌خورد. با قاشق بیرون می‌آورمش. یک کلمه است. نمی‌دانم به چه زبانی. سعی می‌کنم

بخوانمش اما نمی‌توانم. به دور و برم نگاهی می‌اندازم. مرد میز کناری نظرم را جلب می‌کند. آن قدر عمیق به فکر رفته که نمی‌داند افکارش به هوا معلق شده‌اند. فضا پر از کلمات مختلف شده و دود سیگرت او... تصمیم می‌گیرم قهوه را ننوشم.

نمی‌دانم از کجا شروع کنم اما باید در مورد جزء سوم رابطه‌مان حرف بزنیم. باید همان دیشب افکارم را مرتب می‌کردم که حالا راحت باشم. حیف...!

پک آخر را که می‌زند و سیگرتش را داخل جاسیگاری شیشه‌ای روی میز خاموش می‌کند.

من هم بالاخره تصمیم می‌گیرم این‌طور آغاز کنم:

-یادت هست در مورد جزء سوم‌مان صحبت کرده بودیم. اتفاقاتی افتاده که تو باید در جریان باشی. البته به نظر من...

حالا با قهوه‌ای که نوشیده و سیگرتی که کشیده تقریباً حوصله‌اش برگشته و می‌پرسد:

-چه اتفاقاتی؟

-چطور بگویم...

او حالا تقریباً با چشمانی کاملاً باز به من نگاه می‌کند، ادامه می‌دهم: -من یک گلدان خریدم.

کلمه گلدان که از دهانم بیرون می‌آید. نت‌های موسیقی راک معلق در فضا از رقصیدن باز می‌ایستند.

و مرد میز کناری حالا به ما خیره شده است.

چشمان او گرد شده و سعی می‌کند خودش را جمع و جور کند.

گلدان را از توی ساک درمی‌آورم و می‌گذارم روی میز.

او کمی خودش را عقب می‌کشد.

می‌پرسم:

-نظرت چیه؟

چیزی نمی‌گوید. خم می‌شود و کیشش را از زیر میز می‌آورد بالا و توی کیف دنبال چیزی می‌گردد بعد از کمی دست گرداندن اسلحه را می‌گذارد روی میز.

حالا چشم‌های من گرد شده‌اند. گرد گرد.

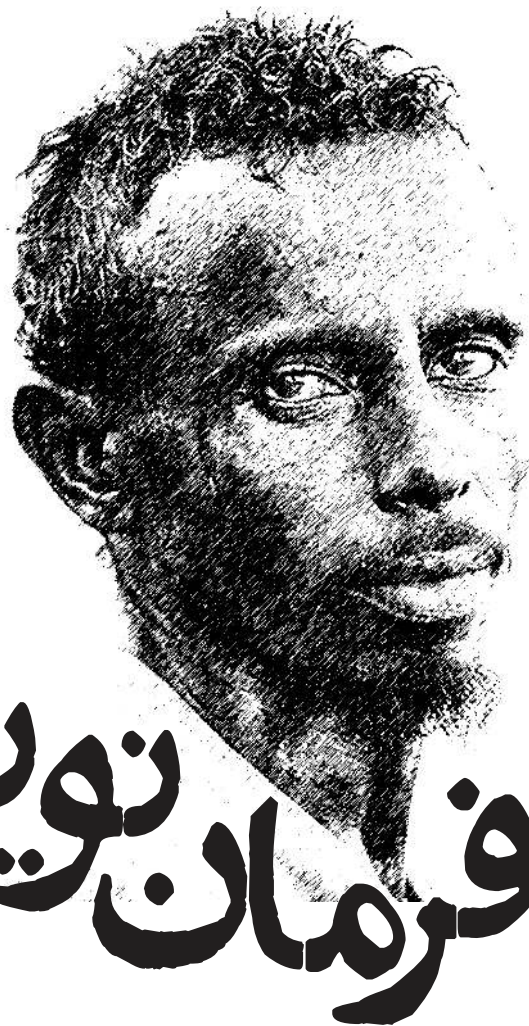
او اسلحه را برمی‌دارد به سمت گلدان نشانه می‌رود. شلیک می‌کند و به سمت در شیشه‌ای کافه می‌رود. جلوش را نمی‌گیرم. صدای موسیقی بلندتر می‌شود.

*

میان‌نت‌ها دست و پا می‌زنم و جیغ می‌کشم. کافه‌چی سمت من آمده و دستش را دراز کرده است تا مرا از میان‌نت‌ها بیرون بکشد.

روی پای خودم که می‌ایستم، به من نگاهی می‌اندازد و می‌گوید:

گفتم که صندلی تنهایی است...



فیلس آلمین

فرمان نویس



ترجمه: نجیبه زرتشت

رنسولی مرد ساده و خیاط بود. او با این شغلش توانسته بود به خود و فامیلش یک زندگی محقرانه بسازد، اما توسط قدرت قانون و یک توتِه کاغذی که او به‌سختی می‌توانست بخواند و اندکی بفهمد، زندگی‌اش ویران شده و به باد فنا رفت. این توتِه کاغذ کوچک فرمانی بود که رنسولی باید برگردد به جای اصلی‌اش. او گیج بود و از قدرت قانون چیزی نمی‌دانست. حیران بود و نمی‌فهمید که چطور ممکن است در یک سرزمین وسیع چشم قانون کسی را ببیند که به آرامی و خاموشی در یک خانه دو اتاقه و یک دکان کوچک و فقیرانه زندگی می‌کند. چگونه در یک جامعه شلوغ و متلاطم چشم کسی فقط مورچه‌ای را ببیند. منظره تنفر برانگیز بود و او باید از صحنه جدا شده و دور می‌شد؛ دور از همسیرش، دور از هر دو نواسه دختری‌اش «سایفو» و «تیبو» که مادر آن‌ها سال‌ها قبل فوت کرده بود. چه می‌توان کرد وقتی خط‌های بالای یک کاغذ قادر است جهان را تغییر دهد؟

رنسولی اسنادش در دستش بود، هنگامی که کاتب آفریقایی در دفتر جواز برایش تشریح می‌کرد که برگردی، به خود می‌لرزید. کاتب با قهر و غضب گفت «تو نمی‌توانی این‌جا زندگی کنی، باید برگردی به محل تولدت. باید بروی!»

«چرا؟»

«چرا که قانون جدید چنین حکم می‌کند.»

رنسولی با لحن ساده‌اش سؤال می‌کند. قانون چیست؟ آیا می‌تواند طفلی را به رحم مادر باز گرداند؟
آیا دارو است که بخورم تا صورتم را صاف و صیقلی و پاهایم را

اشاره: داستان «فرمان نویس» نوشته خانم «فیلس آلمین» نویسنده چپ‌گرا و سوسیالیست آفریقایی جنوبی است. آلمین سال ۱۹۱۹ در آفریقای جنوبی به دنیا آمد و سال ۱۹۹۹ از دنیا رفت. او یک فعال ضد آپارتاید و نژادگرایی در آفریقای جنوبی بود. با این‌که خودش سفیدپوست بود یک عمر از سیاه‌پوستان آفریقا دفاع کرد. روابط و همکاری نزدیک با نلسون ماندلا داشت. داستان «فرمان نویس» اعتراض علیه نژادگرایی است.

رنسولی رهسپار مشرق می‌شود؛ مرد سیاه‌پوست نحیف و لاغر، که در مقابل شعله آفتاب، چیزی بیش از یک مورچه یا خزنده معلوم نمی‌شد. زمانی که به عقبش نگاه می‌کند سایه دراز، باریک، عجیب و غریب که در طول مسیر به دنبالش در حرکت بود، توجه‌اش را به خود جلب می‌کند. او مدتی طولانی به سایه‌اش خیره می‌شود گویا که از آن یک فرد ناشناس در ذهنش ترسیم می‌کند. بعد دور می‌خورد به راهش ادامه می‌دهد؛ به راهی که از نوجوانی به این طرف، به آن قدم نگذاشته بود، از زمانی که به این محله آمد تا برایش زندگی بسازد. حالا چشمان فرورفته در چین و چروک‌ها و نزدیک به نایبایی او باعث شده بود که پیرتر از سنش که ۶۰ ساله بود معلوم شود. اما بینی بلند، ریش و موی خاکستری‌اش به چهره‌اش عظمت خاص داده بود. پاهای برهنه‌اش به صورت عجیبی با شلوار سیاه و پیراهن سفیدش در مغایرت بود. دستمال‌بسته سرخی را که کفش و دیگر اشیای شخصی‌اش را دربر داشت سری یک چوب به شانه راستش حمل می‌کرد.



قدرت مند و توانمند کند تا بتوانم دوباره به دروازه زندگی ایستاد شوم؟ این خانه من است و از مردم شما زن گرفتم...

کاتب با شدت و غضب جواب می‌دهد. «همه این گفتگوها دردی را دوا نمی‌کند، تو از شرق پرتقال هستی و نمی‌توانی در آفریقای جنوبی زندگی کنی و باید برگردی.»

رنسولی از دنیای اطرافش چیزی زیاد نمی‌دانست او سال‌ها قبل به این سرزمین آمده بود. زمانی که نوجوانی بیش نبود. آن زمان هیچ‌کسی برایش نگفته بود که حق ندارد به این سرزمین بیاید. برعکس، همه از انرژی او برای کندن در سیاه‌ترین نقاط روی زمین (معادن زغال‌سنگ)، برای کشت و زرع استفاده کرده بودند.

وقتی او سرپاهایش ایستاد شد، ازدواج کرد و بچه‌دار شد، کسی حتا یک کلمه هم علیه او ننوشت. او با سری خم به همسرش فولین جریان را بازگو می‌کند، اما نمی‌داند چرا؟ و اشتباهش چیست؟ فولین خودش را به آغوش همسرش می‌اندازد و فریاد می‌زند «همسرم نرو. مرا رها نکن.»

رنسولی که پناهگاه روزهای خوب و بد، برای همسرش بود نمی‌توانست او را وادار به پذیرفتن حقیقت کند. اما وقتی همسرش فهمید که دیگر امیدی باقی نمانده همرا با سایفو و تیو که در دامنش بود سخت گریست. گریست به یاد روزهایی که در کنار هم بودند و با مشکلات روزگار، شانه‌به‌شانه هم مقابله می‌کردند. گریست به تنهایی‌ها و مشکلات کمرشکن که در پیش رو داشت. گریست بر ناملایمات روزگار.

رنسولی تنها کسی نبود که نشانه چشم این قانون بی‌رحم قرار گرفته بود، بلکه فامیل‌های زیادی بالا و پایین در همان محله از این مصیبت به ستوه آمده بودند. مردها ناپدید می‌شدند. هیچ‌کسی از آن‌ها چیزی نمی‌دانستند. اطفال و زنان آن‌ها در قحطی و گرسنگی به سر می‌پرندند. «می‌جونگه» یکی دیگر از ساکنین همان محله، مردی جسور و شجاعی بود که به خاطر مخالفت با قانون، «فرمان‌نویس» را خشمگین ساخته بود. او توسط پولیس گرفتار شده و زمانی از کشور اخراج شد که همسرش در بستر زایمان خوابیده بود.

رنسولی می‌دانست که از وضعیت فرار نمی‌تواند و خواست «موکل» برادر زن می‌جونگه را ببیند. وقتی موکل جریان را می‌شنود با صدای بلند می‌خندد و می‌گوید «تو باید بروی چون آن‌ها از تو می‌ترسند. آن‌ها با تمام تحصیلات، تجهیزات، ثروت و قدرتی که دارند از تو می‌ترسند. از یک خیاط پیر و بی‌سواد که مبادا باعث آزار و اذیت آن‌ها شوی»، تف بر آن‌ها!

رنسولی با بی‌باوری در حالی که گیج بود یگ نگاهی به خود انداخت. موکل دوباره می‌خندد این بار درشت و خشن «بلی پدر، حتا شخصی پیر و قدخمیده‌ای مانند شما زندگی مرفه آنان را نابود می‌کند.» هریک این کلمات به شدت غم و اندوه رنسولی می‌افزود.

سرانجام قرار شد که رنسولی مصارف سفرش را از طریق فروش دکانش تهیه کند. وقتی مترهای پارچه، ماشین کهنه و قدیمی، قرقره تار، تخته ماشین، خط‌کش و توت‌های تباشیر او به پول ناچیزی تبدیل شد،

از جایش بلند شد. چهره‌اش ساکت بود و می‌کوشید جلو اشک‌هایش را بگیرد؛ اشک‌هایی که به آسانی می‌توانست به طرف پایین به امتداد خط‌ها و چروک‌های عمیق صورتش به جریان بافتند. حالا همه چیز به پایان رسیده بود. پول ناچیزی که از فروش دکانش به دست آورده بود نمایانگر چهل سال زندگی بی‌پرده او در آن محل بود. رنسولی خواست مقداری از آن پول را به اعضای فامیلش بدهد. مقداری به همسرش فولین داد. همسرش تصمیم گرفت حصه خودش را به زن می‌جونگه که تازه طفلی به دنیا آورده بود هدیه بدهد. هنگامی که او به دیدن نوزاد و مادرش رفت، رنسولی سایفو و تیو را صدا کرد. از آن جایی که مدتی اندوه عظیم فضای خانه را تیره و تار کرده بود، هردو کودک با سکوت و آرامی آمدند. اما وقتی هردو می‌بیند که پدر بزرگ‌شان مثل گذشته‌ها لبخند برلبان دارد، هردو فکر می‌کند که همه چیز درست است. ناگهان با صدای بلند می‌خندند و برای مدت کوتاهی سکوت خانه را به هم می‌زنند. بعد هریک با دستان کوچک از پدر بزرگ مقداری پول در یافت می‌کنند.

پدر بزرگ به شوخی می‌پرسد «برای من چه گرفته‌اید؟»

هر دو خجالت‌زده جواب می‌دهد «هیچ چیزی». رنسولی دست نوازش بر سر هردو بچه می‌کشد و می‌گوید «پس حالا می‌توانید بروید». هردو به طرف خیابان می‌دوند. یک‌بار سایفو به صورت ناخودآگاه ایستاد می‌شود و می‌بیند که پدر بزرگ دستش را به رسم خداحافظی به آن‌ها تکان می‌دهد.

وقتی فولین بازگشت رنسولی آماده حرکت بود. هردو مدت طولانی به همدیگر خیره شدند. گلوها لبریز از بغض بود و نمی‌توانستند حرفی بزنند. هردو می‌دانست که دیگر هرگز هم‌دیگر را نمی‌بینند و نگران آینده هم‌دیگر بودند. فولین نگران این بود که رنسولی در این سن و سالش چگونه برایش زندگی جدیدی بسازد. رنسولی نگران این بود که کی از فولین و بچه‌ها مواظبت کند؟

فولین که محصور در شعله‌های درد و اندوه بود، با دستان لرزانش برای آخرین بار صورت و گونه‌های رنسولی را نوازش می‌دهد. رنسولی دستان همسرش را به صورتش محکم می‌چسباند و با صدای خفیف و شکسته فریاد می‌زند «آه فولین» بعد دستمال بسته‌اش را برمی‌دارد و حرکت می‌کند. او تندتند قدم برمی‌داشت. در عین حال ازدهایی از غم و اندوه قلبش را می‌بلعید. او به سوی مشرق حرکت می‌کند تا در بین بیگانه‌ها زندگی کند. با مردمی که حتی زبان آن‌ها را نمی‌فهمید. او در حالی که در طول مسیرش قدم می‌زد، یک سؤالی پیوسته فکر خسته او را آزار می‌داد. آیا حرف‌هایی که موکل گفت واقعیت داشت؟ آیا سفیدها با تمام قدرتی که داشت از من می‌ترسید که اخراجم کرد؟

چه چیزی در بدن نحیف و چشمان نزدیک به نابینای او باعث ایجاد ترس می‌شد؟ او از فهمیدن موضوع صرف نظر کرد، چون دیگر فایده نداشت. اما سؤال‌ها در ذهنش همواره می‌پیچید و او را رها نمی‌کرد. طرف‌های ظهر او از شدت خستگی به ستوه آمده، به درختی تکیه می‌کند تا نفسی بکشد. وقتی برای آخرین بار به عقبش نگاه می‌اندازد حس می‌کند زمین و آسمان باهم محوشده و تاریکی‌اش سرزمینی را که او سال‌ها در آن زندگی می‌کرد، فرا گرفته است.

رویداد



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۱

- پروردهٔ ملک سنایی / یادی از عبدالکریم میثاق / دکتر طغیان ساکایی / ۱۷۲
- که عشق آسان نمود اول / یادی از آخوند حاجی میرزا حسین دره صوفی / دین محمد جاوید / ۱۷۴
- گزارش جشن یک‌سالگی فعالیت‌های بنیاد اندیشه و رونمایی فصلنامه‌ها و کتاب‌های انتشارات بنیاد اندیشه / ۱۷۶
- مسئولیت نویسنده خلق کردن است / گزارشی از رونمایی و نقد رمان «زندگی به سفارش پشه‌ها» اثر کاوه جبران / علی توانا / ۱۸۱
- گفتمان ادبی ایران و افغانستان به روایت داستان / مرتضی حسینی شاهترایی / ۱۸۴
- کتابخانه / ۱۸۸